

تزریق فردیت در میان هیاو

نویسنده با نوشتن هر داستان چه بخواهد و چه نه، تعریفی دوباره از داستان ارائه می‌دهد و این، نه به آن سبب است که داستان وجودی ژله‌مانند و بی‌شکل است که گاه فکر می‌کنیم هست بلکه به این علت که داستان بی‌هیچ‌گفت‌وگویی لاقط به زعم ما هواداران داستان ارگانیک‌تری زنده است. این ارگانیک‌تر مانند همه هم‌تایان خود به طریقی حرکت می‌کند که رابطه معنادار اجزاء آن به هدف معینی ختم شود و باز همین جنبه ارگانیک بودن است که به یکتا بودن آن می‌انجامد. مثل اثر انگشت آدمها که یکی است و یگانه. پس هر داستان جهانی یگانه است و تعریفی نواز این هنرگاه مجنون‌وار و باز همین جلوه از داستان‌نویسی است که آن را اینقدر هم زمان سهل و ممتنع می‌نمایاند. سهل به سبب یگانگی ذاتی آن و ممتنع باز به همین دلیل. و باز برای همین است که داستان را فرزند یتیم و بی‌یاور خالقش می‌دانیم، چرا که نویسنده با چاپ آن، او را برای همیشه رها می‌کند تا خودش حقیقت را از دنیا بگیرد. تلاشهای خالق نگران به جایی نمی‌رسد. حداقل نه جایی که جایی باشد. اگر حتی لحظه‌ای به این برهوت غوغاگر پیرامون هر داستان واقف شویم دلمان نمی‌آید آن را از فردیتی که مستحق آن است محروم کنیم. زیرا که هیاو، گوش خراش است و فرزندمان باید صدای گوش نواز و دل‌انگیزی داشته باشد تا از میان این همه غوغا شنیده شود و در اینجا خوانده.

داستانهای کیارنگ‌علایی تقریباً غلط‌القبایی ندارند. نثر نه به غایت، اما پاکیزه است، روایت نه به تمامی، اما سالم است. شخصیتها نه با همه وجود، اما تا حد مقبولی قابل لمس هستند... و باز می‌شود گفت از این دست چربدستیها. اما دریغا که جهان پرغوغاست و داستانهای آقای علایی فاقد آن فردیت و یگانگی مشخصی است که باعث شود از میان اینهمه صدا، سری برگردانیم و صدای او را گوش

دهیم. نه حتی به مهر بلکه به جد حتی. در داستان «روی سنگفرش قرمز» همین عارضه نمایان است. هر چند جان داستان پرمایه است و نشان می‌دهد که چگونه ممکن است دو پاره بود در یک پاره. آن هم برای کسی که می‌گوید: «چه قدر عجیبه که آدم توی یه شهر هیچ کسی رو نداشته باشه.»^۱

اما زبان داستان به جای آنکه بر لحظات مکث کند گزارش می‌دهد و ما، همی از سرک کشیدن به درون شخصیت باز می‌مانیم. فکر نمی‌کنید در داستانی که قرار است درون آدمها را بکاود زبان گزارشگر کمی نقض غرض باشد؟

داستان «سقوط آزاد» هم در چنین چنبره‌ای سلوک می‌کند - البته اگر بشود در چنبره سلوک کرد - بر این داستان هم نمی‌توان غلط‌القبایی گرفت اما جان ندارد. انگار حس مزمزه‌کننده زندگی به ته مزه دور و ناکجایی بدل شده. کمی مرگ آگاهی، کمی فضای وهم‌آلود، کمی خستگی و کمی فضای تب‌زده در خود داستان «باد در یک خیابان مستقیم» هم باز دچاریم به همین. حس سرما و غربت، سنجیده به قامت استوار شده است. یعنی با هر ترازو و میزانی فضا سازی این داستان میزان است. گریز زن از روزمرگی هزارباره و نیز بازگشت هزارباره به این گریزگاه که خانه‌اش گویند. اما این داستان هم فردیتی را که مستحق آن است ندارد. فردیتی که در اولین سطح بر مدار ماجرا می‌گردد. این زن حداقل یک ماجرای فردی و مشخص ندارد. مثالی می‌زنم، همه ما داستانهایی درباره کلافگی و له شدن هنرمندان در میان چرخنده‌های زندگی خوانده، شنیده و البته دیده‌ایم. اگر باز بخواهیم آن را تکرار کنیم، جهان پرغوغای پیرامون در نطفه آن را خفه می‌کند. تنها راه فرار از خفگی، تزریق فردیت به این سوژه است که اولین سطح آن یگانگی در ماجرا است. یعنی اگر تا به حال زندگی یک نویسنده، شاعر و یا فیلمساز داستان



● باد در یک خیابان مستقیم

محمدحسن شهسواری

● کیارنگ علایی

● نشر پیام امروز، چاپ اول، ۱۳۸۱

تعدد فضا است. اما در هر حال جان پرمایه‌ای دارد این داستان که دریغ، فرعیهای نویسنده، تمرکز او و ما را بر این جان نامی‌سر کرده است. در داستان «باغچه» من البته توانستم گفت‌وگوهای مجرد از روایت و قصه‌گویی راوی و نرگس را تحمل کنم و انگار بدم هم نیامد. اما دیگران گمانم داستان خواندن را ترجیح می‌دهند. از اینکه بگذریم داستان دو تکه است: در نیمه اول، آن ناموجود لغزان را که بر نماز راوی هم آشکار می‌شود تنها بر مدار لغزیدن می‌بینیم، اما در نیمه دوم، آن ناموجود به یکباره به وجود و لغزیدنش به هجوم تبدیل می‌شود و می‌شود یک طرف مباحثه دو آدم درباره ایمان، خدا، عشق و ابراهیم. به گمان من هم «هامون» فیلم خوبی است. باری این قصه به لطف درهم روندگی واقع و ناواقع طعم دور آشنایی دارد که خوب است. داستان «از بس که آدمها گم می‌شوند» هم، از اندام بایسته برخوردار است. عدم قطعیتی در این داستان است که به آن عمق می‌دهد و این البته هماهنگ است با راوی که کمی مخش لنگ می‌زند.

سرانجام اینکه جهان داستانی کیارنگ علایی به رغم نبود تشخیصی درخور، برقرار است. و این برقراری باعث می‌شود که با کنجکاوی کمابیش مستحقی پیگیر ادامه آن باشیم. زیرا که نشان می‌دهد که جهان پیرامونش را می‌شناسد یا حداقل برایش تلاش می‌کند تنها می‌ماند مایه گرفتن از جان درونش که همه می‌دانیم چه کار توان فرسایی است.

پانوشتها:

۱. باد در خیابان مستقیم، کیارنگ علایی، نشر پیام امروز، ص ۱۶.

۲. همان، ص ۳۲.

شده است ما حداقل، کلافگی یک مجسمه ساز یا نقاش را داستان کنیم. البته فراموش نکنیم که فردیت در ماجرا اولین سطح فردیت است و نه همه آن. در داستان «سکوت» به مرزهای این فردیت نزدیک می‌شویم، زیرا آدمها بوی آدمهای همین زمانه را دارند. یعنی جان دارند و جان بخشند. بوی نا نمی‌دهند.

هرچند این داستان کمی سانتی‌مانتال و کمی حرفهای غیرداستانی‌اش درشت است، اما تازه است. نفس کشیدنش و صدای خاصش را می‌شنویم و حس می‌کنیم، بارها. و چربدستی‌هایی هم در روایت دارد مثلاً آنجاکه روایت می‌کند «گوش راستم می‌سوزد». «سپیدار خانه ۳۶» هم داستان مبرایی است. در آن به نوعی استحاله انسانی به درخت و انتقام درختی از انسان را به نیابت از انسانی می‌بینیم. فقط اگر نویسنده اینقدر اسمهای خاص در آن نمی‌آورد پاکیزه‌تر ما را بر سفره داستانش می‌نشاند. اسمهایی مانند مرتضی تعمیرکار، اصغر شاگرد و دکتر پیروز قلب‌شناس. اسامی خاص در هر داستان طالب جهانی مخصوص به خود هستند که نه در این داستان به آنها فضای کافی داده شده است و نه اساساً داستان کوتاه محمل مناسبی براین همه